

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

به نام خداوند جان و خرد   کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای   خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر   فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست   نگارندهٔ برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را   نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه   که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد   نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی   همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست   میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او   در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و روان   ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که هستی ستوی   ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه   بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود   ز دانش دل پیر برنا بود
از این پرده برتر سخن گاه نیست   ز هستی مر اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد و فضیلت آن

کنون ای خردمند ارج خرد   بدین جایگه گفتن اندر خورد
چو دیدار یابد بشاخ سخن   کسی کو خرد را نداند ز بن
کنون تا چه داری بیار از خرد   که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد رهنمای و خرد دلگشای   خرد دستگیر و بهر دو سرای
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد   ستایش خرد را به از راه داد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش   دل خویش را کرد او خویش ریش
ازو شادمانی وزو غمیست   ازو هم فزونی وزو هم کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان   نباشد همی شادمان یکزمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد   که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش   دلش گردد از کرده خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا   همان خویش بیگانه خواند ورا
ازویی به هر دو سرا ارجمند   گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری   تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس   نگهبان جانست و آن سه پاس
سپاس تو چشمست و گوش و زبان   کزینت رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که یارد ستود   وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود   ازین پس بگو کافرینش چه بود
توی کرده کردگار جهان   ببینی همی آشکار و نهان
بگفتار دانندگان راه جوی   به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی   از آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن   بدانی که دانش نیاید به بن
از آغاز باید که دانی درست   سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید   بدان تا توانایی آمد پدید

اندر آفرینش عالم و نهاد آن گوید

وزو مایهٔ گوهر آمد چهار   برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک   میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید   ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود   ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجا آمدند   ز بهر سپنجی سرا آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته   ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو   شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای   گرفتند هر یک سزاوار جای
درو بخشش و دادن آمد پدید   ببخشید داننده چونان سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد   بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ   زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید   سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه   یکی مرکزی تیره بود و تباه
ستاره برو بر شگفتی نمود   به خاک اندرون روشنایی فزود
همی برشد آتش فرود آمد آب   همی گشت گرد زمین آفتاب
وزان پس چو جنبنده آمد پدید   سر رستنی زیر خویش آورید
گیا رست با چند گونه درخت   بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروی   نپوید چو پوینده جان هر سوی
سرش زیر اندر نیامد درست   نگر تا نیاید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی   وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد   ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار   نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بود دادگر   ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان   نداند کسی آشکار و نهان
ازو یکبری مردم آمد پدید   شد این بندها را سراسر کلید

اندر آفرینش بنی آدم و شرح آن گوید

سرش راست برشد چو سرو بلند   بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد   مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی   که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردم خیره خوانی همی   جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند   بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار   توی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین   چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین   چو کاری بیابی بهتر گزین
به رنج اندر آری تنت را رواست   که خود رنج بردن به دانش سزاست
به رنج اندرست ای خردمند گنج   نیابد کسی گنج نابرده رنج

485

چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
شوی بر دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار
نگه کن برین گنبد تیز گرد / که درمان ازویست و زویست درد
نگشت زمانه نفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
ز جنبش نیارام گیرد همی / ز چون ما تباهی پذیرد همی
ازو با فروغی ازو با شمار / به نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز خاور برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشد / ز مشرق سر تیره شب برکشید
ابا آنکه تو آفتاب سپهی / چه بودت که برمن نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ / ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چه سی روز گردش بپیماید آن / دو روز و دو شب روی ننماید آن
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمانش شود ناپدید
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شب آنگاه باریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر
ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست

اندر ستایش حضرت رسالت و صلی الله علیه و سلم

اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست / درست این سخن گفت پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
بران باش کو گفت زان برمگرد / چو گفتار اویست بنیاد دید رد
علی را چنین گفت دیگر همی / کز ایشان قوی بد بهر گونه‌ای
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم بستگی یکدگر راست راه
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای علی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوای و سریر
خداوند جوی و می و انگبین / همان چشمه شهد و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست
دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم